

سایه‌های جنگجو

مادر، در کنار پسر کوچکش نشسته بود و برای او لالایی می‌خواند تا به خواب برود.



مادر، در کنار پسر کوچکش نشسته بود و برای او لالایی می‌خواند تا به خواب برود.

پسرک با چشم‌های باز، در تاریکی به مادرش نگاه می‌کرد.

مادر که دیگر از لالایی خواندن خسته شده بود، گفت: پس چرا نمی‌خوابی پسر عزیزم؟

پسر در جای خود نشست و گفت: مادر! من می‌ترسم.

مادر پرسید: می‌ترسی؟ از چه چیز می‌ترسی؟

پسر گفت: هر شب وقتی که شما چراغ را خاموش می‌کنید و از پیش من می‌روید، سایه‌های وحشتناکی روی دیوار ظاهر می‌شوند که مرا خیلی می‌ترسانند.

مادر لبخندی زد و گفت: صبر کن! الان یک چیزی برایت می‌آورم که بتوانی با کمک آن، با این سایه‌های ترسناک بجنگی!

آنگاه از اطاق بیرون رفت و لحظاتی بعد برگشت. دست پسرش را در دست گرفت و سنگ کوچکی درون دست او گذاشت و گفت: هر وقت سایه‌ها آمدند، این سنگ را به سوی آنها پرتاب کن. سایه‌ها خیلی ترسو هستند و زود فرار می‌کنند!

پسرک در حالیکه به صورت مادرش خیره شده بود گفت: ولی مادر! سایه‌های روی دیوار هم حتما مادری دارند.

اگر مادر آنها هم مثل شما سنگی به آنها داده باشد، آن وقت چکار کنم؟!